

## خسرو

تمام این مدّت سه سال

از سال چهارم تا ششم ابتدایی با خسرو هم کلاس بودم. در تمام این مدّت سه سال نشد که یک روز کاغذ و مدادی به کلاس بیاورد یا تکلیفی انجام دهد. با این حال، بیشتر نمره‌هایش بیست بود. وقتی معلّم برای خواندن انشا، خسرو را پای تخته صدا می‌کرد، دفترچه من یا مصطفی را که در دو طرف او روی نیمکت نشسته بودیم، برمی‌داشت و صفحه سفیدی را باز می‌کرد و ارتجالاً انشایی می‌ساخت و با صدای گرم و رسا به اصطلاح امروزی‌ها «اجرامی‌کرد» و یک نمره بیست با مبلغی آفرین و احسنت تحویل می‌گرفت و مثل شاخ شمشاد می‌آمد و سر جای خودش می‌نشست!

و اما سبک «نگارش» که نمی‌توان گفت؛ زیرا خسرو هرگز چیزی نمی‌نوشت؛ باید بگویم سبک «تقریر» او در انشا تقلیدی بود کودکانه از گلستان سعدی. در آن زمان ما گلستان سعدی را از بر می‌کردیم و منتخبی از اشعار شاعران مشهور و متون ادبی وضاب الصبیان را از کلاس چهارم ابتدایی به ما درس می‌دادند. خسرو تمام درس‌ها را سر کلاس یاد می‌گرفت و حفظ

می‌کرد و دیگر احتیاجی به مرور نداشت. یک روز میرزا مسیح خان معلّم انشا، که موضوع «عبرت» را برای ما معین کرده بود، خسرو را صدا کرد که انشایش را بخواند. خسرو هم مطابق معمول، دفتر انشای مرا برداشت و صفحه سفیدی از آن را باز کرد و با همان آهنگ گیرا و حرکات سر و دست و اشارت‌های چشم و ابرو شروع به خواندن کرد. میرزا مسیح خان سخت نزدیک‌بین بود و حتّی با عینک دور بیضی و دسته مفتولی و شیشه‌های کلفت زنگاری، درست و حسابی نمی‌دید و ملتفت نمی‌شد که خسرو از روی کاغذ سفید، انشای خود را می‌خواند.

باری، خسرو انشای خود را چنین آغاز کرد:  
«دی که از دبستان به سرای می‌شدم، در کُنج خلوتی از بَرزن، دو خروس را دیدم  
که بال و پَر افراشته، در هم آمیخته و گرد برانگیخته اند...»  
در آن زمان، کلمات «دبستان» و «بَرزن» مانند امروز متداول نبود و خسرو از  
این نوع کلمات بسیار در خاطر داشت و حتی در صحبت و محاوره عادی و روزمره خود

(صحبت هم مانده محاوره)



خود نیز آنها را به کار می برد و این یکی از استعدادهای گوناگون و فراوان و در عین حال چشمه ای از خوشمزگی های رنگارنگ او بود. **صن آمیزگی**

غالب: پیروز  
غالب: بخت

انشای ارتجالی خسرو را عرض می کردم. دنباله اش این بود:

تقصین

«یکی از خروسان، ضربتی سخت بر دیده حریف نواخت به صدمتی که «جهان تیره شد پیش

تکم سرف

تفصین

آن نامدار». لاجرم سپر بینداخت و از میدان بگریخت. لیکن خروس غالب، حرکتی کرد نه مناسب

بندافت ✓

حال درویشان. بر حریف مغلوب که تسلیم اختیار کرده، مخدول و نالان استرحام می کرد، رحم

بیادامت x

نیآورد و آن چنان او را می کوفت، که «پولاد کوبند آهنگران».

دیگر طاقت دیدنم نماند. چون برق به میان میدان جستم. نخست خروس مغلوب را با دشنه ای

سد

که در جیب داشتم، از رنج و عذاب برهانیدم و حلالش کردم. آنگاه به خروس سنگدل پرداختم و به

سزای عمل ناجوانمردانه اش سرش از تن جدا و او را نیز بسمل کردم تا عبرت همگان گردد. پس

هلیم ✓

هر دوان را به سرای بردم و از آنان هلیمی ساختم بس چرب و نرم.

صلح x

«مخور طعمه جز خسروانی خورس که جان یابدت زان خورش، پرورش»

غذای خوب

به دل راحت نشستم و شکمی سیر نوش جان کردم:

«دمی آب خوردن پس از بدسگال به از عمر هفتاد و هشتاد سال»

میرزا مسیح خان با چهره گشاده و خشنود، قلم آهنین فرسوده را در دوات چرک گرفته شیشه ای،

فروبرد و از پشت عینک زنگاری، نوک قلم را اوراندار کرد و با دو انگشت بلند و استخوانی خود کرک

و پشم سر قلم را با وقار و طمأنینه تمام پاک کرد و پس از یک ربع ساعت، نمره بیست با جوهر

بنفش برای خسرو گذاشت و ابداً هم ایرادی نگرفت که بچه جان، اولاً خروس چه الزامی دارد که

حرکاتش «مناسب حال درویشان» باشد؛ دیگر اینکه، خروس غالب چه بدسگالی به تو کرده بود

که سر از تنش جدا کردی؟ خروس، عبرت چه کسانی بشود؟ و از همه اینها گذشته اصلاً به چه

حق، خروس های مردم را سر بریدی و هلیم درست کردی و خوردی؟ خیر، به قول امروزی ها این

مسائل اساساً مطرح نبود.

عرض کردم: حرام از یک کف دست کاغذ و یک بند انگشت مداد که خسرو به مدرسه بیاورد یا

لای کتاب را باز کند؛ با این حال، شاگرد ممتازی بود و از همه درس های حفظی بیست می گرفت؛

مگر در ریاضی که «کمیتش لنگ بود...» و همین باعث شد که نتواند تصدیق نامه دوره ابتدایی

را بگیرد.

من خانوادهٔ خسرو را می‌شناختم. آنها اصلاً شهرستانی بودند. خسرو در کوچکی بی‌مادر شد. پدرش آقا رضاخان، توجّهی به تربیت او نداشت؛ فقط مادربزرگ او بود که نوهٔ پسریش را از جان و دل دوست می‌داشت. دل خوشی و دل گرمی و تنها پناه خسرو هم در زندگی همین مادربزرگ بود؛ زنی باخدا، نمازخوان، مقدّس. با قربان و صدقه خسرو را هر روز می‌نشانند و وادار می‌کرد قرآن برایش بخواند.

دیگر از استعدادهای خداداد خسرو، آوازش بود.

معلّم قرآن ما میرزا عباس بود. شعر هم می‌گفت؛ زیاد هم می‌گفت اما به قول نظامی «خشت می‌زد» زنگ قرآن که می‌شد، تا پایش به کلاس می‌رسید، به خسرو می‌گفت: «بچه! بخوان.» خسرو هم می‌خواند.

خسرو، موسیقی ایرانی، یعنی آواز را از مرحوم درویش خان آموخته بود.

یک روز که خسرو زنگ قرآن، در «شهناز» شوری به پا کرده بود، مدیر مدرسه که در ایوان دراز از بر کلاس‌ها رد می‌شد، آواز خسرو را شنید. وارد کلاس شد و به میرزا عباس عتاب کرد که

«این تلاوت قرآن نیست. آواز خوانی است!». میرزا عباس تا خواست جوابی بدهد، خسرو این بیت سعدی را با آواز خوش، شش دانگ خواند:

«اُشتر به شعرِ عرب در حالت است و طَرَبِ گَر ذوق نیست تو را کژ طبعِ جانوری»

مدیر آهسته از کلاس بیرون رفت و دم برنیاورد. خسرو همچنان می‌خواند و مدیر از پشت در گوش می‌داد و لذّت می‌برد که خود، مردی ادیب و صاحب دل بود.

یک روز خسرو برخلاف عادت مألوف یک کیف حلبی که روی آن با رنگ روغن ناشیانه گل و بته نقّشی شده بود، به مدرسه آورد. همه حیرت کردند که آفتاب از کدام سمت برآمده که خسرو

کیف همراه آورده است!

زنگ اوّل، نقّشی داشتیم. معلّم نقّشی ما یکی از سرتیپ‌های دوران ناصرالدین شاه بود و ما هم او را «جناب سرتیپ» می‌گفتیم.

خسرو با آنکه کیف همراه آورده بود، دفتر نقّشی و مداد مرا برداشت و تصویر سرتیپ را با «ضمایم و تعلیقات» در نهایت مهارت و استادی کشید و نزد او برد و پرسید: «جناب سرتیپ، این را من از روی «طبیعت» کشیده‌ام؛ چطور است؟» مرحوم سرتیپ آهسته اندکی خود را جمع و جور کرد و گفت: «خوب کشیدی؛ دستت خیلی قوّت داره!».

خسرو در کیف را باز کرد. من که پهلوی او نشسته بودم، دیدم محتوای آن کوزه‌های رنگارنگ کوچکی بود پر از انواع «مرباجات».

معلوم شد مادر بزرگش مربا پخته و در بازگشت از زیارت قم آن کیف حلبی و کوزه‌ها را آورده بود. خسرو بزرگ‌ترین کوزه را که مربای به داشت، خدمت جناب سرتیپ برد و دو دستی تقدیمش کرد. سرتیپ هم که رهاوردی باب دندان نصیبتش شده بود، با خوش رویی و در عین حجب و فروتنی آن را گرفت و بالا کشید و هر وقت مربا از کوزه بیرون نمی‌آمد، با سر انگشت تدبیر آن را خارج می‌کرد و با لذت تمام فرو می‌داد و به صدای بلند می‌گفت: «الها! صد هزار مرتبه شکر»، که «شکر نعمت، نعمت افزون کند».

گفتم خسرو، آوازی بسیار خوش داشت و استعدادی فیاض در فراگرفتن موسیقی. وقتی که از عهده امتحان سال ششم ابتدایی برنیامد، یکی از دوستان موسیقی‌شناس که در آن اوان دو کلاس از ما جلوتر بود، به خسرو توصیه کرد که به دنبال آموختن موسیقی ملی برود. خسرو بی‌میل نبود که دنبال موسیقی برود؛ ولی وقتی موضوع را به مادر بزرگش گفت، به قول خسرو، اشک از دیده روان ساخت که ای فرزند، حالت نکنم که مطربی و مسخرگی پیشه‌سازی که «همه قبیله من عالمان دین بودند». خسرو هم با آنکه خودرو و خودش بود، اندرز مادر بزرگ ناتوان را به گوش اطاعت شنید و پی‌موسیقی نرفت.

خسرو در ورزش هم استعدادی شگرف داشت. با آن سن و سال با شاگردان کلاس‌های هشتم و نهم - مدرسه مائه کلاس بیشتر نداشت - کشتی می‌گرفت و همه را زمین می‌زد؛ به طوری که در مدرسه حریفی در برابر او نماند. گفتم که خسرو در ریاضیات ضعیف بود و چون نتوانست در این درس نمره هفت بیاورد، با آنکه نمره‌های دیگرش همه عالی و معدل نمره‌هایش ۱۵/۷۵ بود، از امتحان ششم ابتدایی رد شد؛ پس ترک تحصیل کرد و دنبال ورزش را گرفت.

من دیگر او را نمی‌دیدم تا روزی که اولین مسابقه قهرمانی کشتی کشور برگزار شد. خسرو را در میان شُک با حریفی قوی پنجه که از خراسان بود، دیدم. خسرو حریف را با چالاکی و حسابگری به قول خودش «فرو کوفت» و در چشم به هم زدنی پشت او را به خاک رسانید. قهرمان کشور شد و بازویند طلا گرفت. دیگر «خسرو پهلوان» را همه می‌شناختند و می‌ستودند و تکریمش می‌کردند ولی چه سود که «حسودان تنگ نظر و عنودان بدگهر» وی را به می و معشوق و لهو و لعب کشیدند - این عین گفته خود اوست، در روزگار شکست و خِفت - به طوری که در مسابقات سال بعد با

رسوایی شکست خورد و بی سر و صدا به گوشه‌ای خزید و رو نهان کرد و به کلی ورزش را کنار گذاشت که دیگر «مرد میدان نبود». این شکست او را از میدان قهرمانی به منجلاب فساد کشید. «فی‌الجملة نماند از معاصی مُنکری که نکرد و مُسکری که نخورد.» تریاکی و شیرهای شد و کارش به ولگردی کشید.

روزی در خیابان او را دیدم؛ شادی کردم و به سوش دویدم. آن خسرو مهربان و خون گرم با سردی و بی مهری بسیار نگاهم کرد. از چهرهٔ **تکیده‌اش** بدبختی و سیه‌روزی می‌بارید. چشم‌های درشت و پر فروغش چون چشمه‌های خشک شده، سرد و بی‌حالت شده بود. شیرۀ تریاک، آن شیر بی‌باک را چون اسکلتي وحشتناک ساخته بود. **خدای من!** این همان خسرو است؟! **مادری (جد)**

از حالش پرسیدم؛ جوابی نداد. ناچار بلندتر حرف زدم؛ با صدایی که به قول معروف، گویی از **ته چاه** در می‌آمد، با زهر خندی گفت: داد نزن؛ «**من گوش استماع ندارم، لمن تقول**». فهمیدم که هم شده است. با آنکه همه چیز خود را از دست داده بود، هنوز چشمهٔ **ذوق و قریحه** و استعداد ادبی او خشک نشده بود و **می‌تراوید**. از پدر و مادر بزرگش پرسیدم.

آهی کشید و گفت: «مادر بزرگم دو سال است که مرده است. بابام راستش نمی‌دانم کجاست.»

گفتم: «خانه ات کجاست؟» **قضا: بقدر، خذا: خولای**

**حسن امیر** آه سوزناکی کشید و در جوابم خواند: **نخرا: جنب**

«کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید **قضا** همی بردش تا به سوی دانه و دام»

و بدون خداحافظی، راه خود گرفت و رفت.

از این ملاقات، چند روزی نگذشت، که خسرو در گوشه‌ای، زیر پلاستی **مندرس**، بی سر و صدا، جان سپرد و آن همه استعداد و **قریحه** را با خود به زیر خاک برد. **وصفی**

عبدالحسین وجدانی

گروه آموزشی عصر

www.my-dars.ir

## کارگاه متن پژوهی

### قلمرو زبانی

- ۱ برای هر یک از واژه‌های زیر یک «معادل معنایی» و یک «هم‌آوا» بنویسید.
- قضا: **سزوست**  
■ مغلوب: **سکست خوره**
- غزا: **مبدا** / **غذا: غزالی**  
■ مقلوب: **وارونه**
- ۲ از متن درس، هفت واژه مهمّ املائی بیابید و بنویسید.
- ۳ از متن درس برای هر یک از انواع جمله، نمونه‌های مناسب بیابید.
- ساده: **انتخابات ص ۱۲۷**  
■ مرکب:

### قلمرو ادبی

- ۱ مفهوم هر یک از کنایه‌های زیر را بنویسید.
- باب دندان بودن: **مطابق میل بودن**  
■ سپر انداختن: **تسلیم شدن**  
■ مرد میدان بودن: **حریف طبری / موسی بودن**  
■ لنگ بودن کمیت: **ضعف دانستن**
- ۲ یکی از شیوه‌های طنزنویسی، **تقیضه** پردازی یا تقلید از آثار ادبی است؛ نمونه‌هایی از کاربرد این شیوه را در متن بیابید.

۳ آوردن بخشی از آیه، حدیث، مصراع یا بیتی از شاعری دیگر را در میان کلام «تضمین» می گویند. نمونه ای از آرایه تضمین را در متن درس بیابید.

## قلمرو فکری

۱ درباره ارتباط مفهومی سروده زیر با متن درس توضیح دهید.

با بدان کم نشین که صبحت بد  
آفتابی بدین بزرگی را  
لکه ای ابر ناپدید کند  
گر چه پاکی تو را پلید کند

تا گیر هم نشین  
با بدان

سنایی

۲ به سروده های زیر از سعدی توجه کنید. هریک با کدام قسمت از متن درس، ارتباط معنایی

دارند؟

■ هر آن که گردش گیتی به کین او برخاست

■ چه وجود نقش دیوار و چه آدمی که با او

۳ اگر شما به جای نویسنده بودید، این داستان را چگونه به پایان می رساندید؟

۴

# گروه آموزشی عصر

www.my-dars.ir



## روان خوانی طراران

چنین گویند که مردی به بغداد آمد و بر دراز گوش نشسته بود و بزنی را رسته در گردن کرده و جلاجل در گردن او محکم بسته، از پس وی می دوید.

سه طرار نشسته بودند. یکی گفت: من بروم و آن بز را از مرد بدزدم. دنبال دیگری گفت: این سهل است، من خر او را بیاورم. پس آن یکی بر عقب مرد روان شد. دیگری گفت: این سهل است، من جامه‌های او را بیاورم.

پس یکی بر عقب او روان شد. چنان که موضع خالی یافت، جلاجل از گردن بز باز کرد و بر دنبال خر بست. خر دنبال را می جنبانید و آواز جلاجل به گوش مرد می‌رسید، و گمان می‌برد که بز، برقرار است.

جمع زندقه

دزد

دنبال

سه

سهل

سهل

مای

گروه آمد



۱۳۰

## عجیب

آن دیگر بر سر کوچه تنگ، استاده بود. چون آن مرد برسید، گفت: طرفه مردمان اند مردمان این دیار، جلاجل بر گردن خر بندند و او بر دنبِ خر بسته است.

و سعی معکوب

آن مرد درنگریست، بز را ندید. فریاد کرد که بز را که دید؟

طرّار دیگر گفت: من مردی را دیدم که بزى داشت و در این کوچه فروشد.

مثلاً (عجیب)

آن مرد گفت: ای خواجه، لطف کن و این خر را نگاه دار تا من بز را بطلمیم.

طرّار گفت: بر خود منت دارم، و من مؤذن این مسجدم و زود باز آی.

آن مرد به طرف کوی فرو رفت. طرّار خر را برد. آن طرّار دیگر بیامد که گفته بود که: «من جامه او را بیارم». از اتفاق، بر سر راه چاهی بود. طرّار بر سر آن چاه بنشست؛ چنان که آن مرد برسید و طلب خر و بز می کرد. طرّار فریاد برآورد و اضطراب می نمود.

آن مرد او را گفت: ای خواجه، تو را چه رسیده است؟! خر و بز من برده اند و تو فریاد می کنی!؟

طرّار گفت: صندوقچه ای پُر زر از دست من در این چاه افتاد و من در این چاه نمی توانم شد. ده دینار تو را دهم، اگر تو این صندوقچه من از اینجا برآوری.

پس آن مرد، جامه و دستار برکشید و بدان چاه فرو شد.

طرّار، جامه و دستار بر گرفت و برد.

و صورته ارد (امثالی است)

پس آن مرد در چاه فریاد می کرد که در این چاه هیچ نیست و هیچ کس جواب نداد. آن مرد

را املاّل گرفت. چون به بالا آمد، جامه و طرّار باز ندید. چوبی بر گرفت و بر هم می زد.

مردمان گفتند: چرا چنین می کنی؟ مگر دیوانه شدی!؟

گفت: نه، پاس خود می دارم که مبادا مرا نیز بدزدند.

لطایف الطوائف، فخرالدین علی صفی

## درک و دریافت

۱ به نظر شما، چرا شخصیت اصلی قصّه، به چنین سرنوشتی دچار شد؟

۲ درباره لحن و بیان داستان توضیح دهید.